



## درآمد

شهید مهدی همتی نژاد در رشته دامپروری تحصیل می کرد و همزمان با تحصیل در شبکه خبر هم مشغول به کار بود. او به کارهای رایانه ای و تدوین علاقمند بود و در سایه برادری سخت گیر و سخت کوش به انجام وظایفش می پرداخت. ساخت کلیپ برای آهنگ یک مسجد، تدوین در بخش هواشناسی و یا ساخت کلیپ برای حمله آمریکا به عراق و کارهای زیادی از این قبیل بر عهده اش بود که خوب از پس آنها برآمد. خداوند هم قدر اخلاصش را با شهادتش به او داد. ما بر آن شدیم تا گوشه های از زندگی شهید همتی نژاد را همراه برادرش مرور کنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با آقای محسن همتی نژاد  
(برادر شهید مهدی همتی نژاد)

# داوطلب کارهای سخت بود...

نسبتی با شما دارند؟ گفتیم: «برادرم است». تعجب کرد و گفت: «ایشان هر ساعت بالا می آیند و بی سر و صدا کاری را پخش می کنند و می روند. ما تا حالا نمی دانستیم برادر شماست. برای این کار به ایشان حقوق هم می دهید؟» گفتیم: «نه».

وقتی شهید شد، تازه بعضی از بچه ها فهمیدند او برادرم است. دوست نداشتم از عنوانم سوءاستفاده شود. مدتی به اصرار مدیر شبکه مجبور شدیم با هم همکاری نزدیک شویم. این مدت به ایشان خیلی سخت گذشت. چون باید خیلی رعایت می کرد و بیشتر از همیشه کار می کرد.

مهدی بسیار فعال و پرکار بود. تا دستگاه جدیدی می آمد، سریع می رفت دنبال دفترچه اش. آن را ترجمه می کرد تا کار کردن با آن را یاد بگیرد. با بچه های انفورماتیک خیلی دوست و رفیق بود. مرتب دنبال نوآوری و فکر جدید برای شبکه بود. یک بار که با هم در جلسه ای با حضور مدیر شبکه بودیم،

مانده ای بود، می گفتم باید بمانی و تمامش کنی. خیلی فعال و دلسوز بود. زمان جنگ آمریکا با عراق، برای کار نیرو کم داشتیم. مهدی شروع کرد به ساخت و تولید موسیقی-تصویر و خبرهای جنگ عراق. با اینکه تدوینگر بخش هواشناسی بود و کارش این نبود، ولی خودش می گشت، موسیقی پیدا می کرد و می برد رژی و پخش می کرد. برنامه «عراق هم اکنون» که آن زمان از شبکه خبر رأس ساعت ۱۵:۴۵ پخش می شد، کار او بود.

در ایام عید ۲۵ روز به خانه نرفت. چندبار دیدم که در دستشویی سرش را می شوید. به او گله می کردم که چرا خانه نمی رود. یکی از بچه های اطلاعات اخبار می گفت: «من تا به حال آدم این طوری ندیده بودم. خیلی آرام می آید برنامه را پخش می کند و می رود». یک روز به رژی رفتم. برنامه را پخش کرد. با دست زدم پشتش و گفتم: «بارک الله مهدی جان!» ناظر پخش آمد جلو و گفت: «آقای همتی ایشان چه

مختصراً شهید همتی نژاد را معرفی کنید.

مهدی در ۲۵ رمضان سال ۵۸ در بیمارستانی در خیابان امیریه تهران متولد شد. این تولد بعد از ۱۶، ۱۵ سال در خانواده ما اتفاق افتاده بود. به همین خاطر ایشان خیلی مورد توجه بود. دوران دبستان را در مدرسه آل احمد گذراند. مدیر مدرسه از بچه های جبهه و از مجروحان جنگی بود. درس مهدی خیلی خوب بود و نیازی نبود که مادرم برای درس خواندن به ایشان تذکر بدهد. دوران راهنمایی هم به مدرسه جعفری اسلامی می رفت و دبیرستانشان هم میدان منیریه بود. علاوه بر تحصیل، فعالیت های زیادی در بسیج داشت. در پایگاه شهید بخشی ناحیه ۳۰ مسئول پذیرش بود. سال ۷۶ دیپلم گرفت و چند بار به من گفت: «مرا هم برای کار به شبکه خبر ببرید»، ولی با وجودی که کمبود نیرو داشتیم، دوست نداشتم با برادرم همکاری شوم. تا اینکه به اصرار پدرم قبول کردم. مهدی در کامپیوتر خیلی وارد بود و به کار تدوین علاقه داشت. همزمان در دانشگاه در رشته دامپروری قبول شد و دو سه روز در هفته مشغول تحصیل بود. سربازی اش را (آن زمان که خرید خدمت ممکن بود) خریدیم، ولی قرار شد بعداً کار کند و پولش را قسطی بدهد. بعد از بازنشستگی پدر، منزلشان به کرج منتقل شد و رفت و آمد او تا محل کار سخت شد. بعضی وقت ها به جای بچه ها هم می ماند و تا ۲-۳ نیمه شب کار می کرد. انصافاً کارش هم خیلی خوب بود. برای شعر «یه مسجد» که تازه آمده بود، موسیقی و تصویر ساخت و با ذوق و شوق آمد و گفت: «داداش ببین، این کار را درست کردم. چطور است؟» دیدم کار خوبی است. پخشش کردیم، ولی نگفتم که کار برادرم است. کمی به او زور می گفتم. چون برادرم بود، بیشتر به او سخت می گرفتم. اگر کار عقب

- خیلی فعال و دلسوز بود. زمان جنگ آمریکا با عراق، برای کار نیرو کم داشتیم. مهدی شروع کرد به ساخت و تولید موسیقی-تصویر و خبرهای جنگ عراق. با اینکه تدوینگر بخش هواشناسی بود و کارش این نبود، ولی خودش می گشت، موسیقی پیدا می کرد و می برد رژی و پخش می کرد. برنامه «عراق هم اکنون» که آن زمان از شبکه خبر رأس ساعت ۱۵:۴۵ پخش می شد، کار او بود.





به نمازش خیلی اهمیت می‌داد. در نماز جماعت سازمان، معمولاً صف اول یا دوم می‌نشست. یک بار در ماه مبارک رمضان (چند وقت قبل از شهادتش)، کنارش نشستیم. بعد از نماز سرش را به سجده گذاشت و دیدم چند قطره اشک از گوشه چشمش جاری شد. خیلی به حالش غبطه خوردم.

به نماز شب هم بسیار پایبند بود. یک شب با عمویم خانه مادرم بودیم. عمو با مهدی شوخی می‌کرد، و می‌گفت: «امشب نماز شب تعطیل است.» عمو می‌دانست جای سجاده مهدی در اتاق مشخصی است. رفت و رختخواب را همان جا انداخت و خوابید تا مهدی نتواند نماز شب بخواند. ساعت حدوداً دو و نیم سه نیمه شب بود. عمو آمد و مرا بیدار کرد و گفت: «بین مهدی دارد در آشپزخانه نماز می‌خواند.» بعد رفت سراغش و دوباره شروع کرد به شوخی کردن. مهدی می‌گفت: «شما به من چه کار دارید. بروید بخوابید. من به جای خواب می‌خواهم نماز بخوانم.»

هر هفته سه شنبه‌ها به جمکران می‌رفت. سعی می‌کرد تحت هیچ شرایطی این کار را ترک نکند. از کرج می‌آمد و می‌رفت جمکران. سال آخر یک پراید خریده بود و با آن می‌رفت و می‌آمد. ساعت دو و نیم نیمه شب به خانه می‌رفت و ساعت ۴ صبح از خانه بیرون می‌آمد تا به موقع به اداره برسد. خواب نداشت. چشم‌هایش همیشه خسته بود، چون کارش نگاه کردن مداوم به مانیتور بود. وقتی به مأموریت می‌رفت، نگران این بود که به جمکران آن هفته نمی‌رسد. بار آخری که رفت. شهید شد. ان‌شاءالله به دیدار امام زمان (عج) رسید.

هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی غیبت کند. اگر می‌خواستیم کسی را نفرین کنیم، نمی‌گذاشت. می‌گفت: «دعا کنید خدا به راه راست هدایتش کند و او را صالح و عاقبت به خیر کند. هرگز نفرین نکنید.»

خیلی دوست داشت زمان جنگ بود و می‌رفت جبهه. همیشه به من می‌گفت: «خوش به حالت داداش! شما

روی نظم بچه‌ها تأکید داشتیم و می‌گفتم، تأخیر نکنید. ۱۰ دقیقه‌های تأخیر مهدی را که گاهی به خاطر مسافت زیاد پیش می‌آمد جمع می‌کردم. یک بار ۴۰ هزار تومان از حقوقش کم کردم. حتی به اعتراض صدایش در نیامد. فقط به مادرم گفته بود که داداش این کار را کرده است. من باید از او کم می‌کردم که بقیه بفهمند. هیچ‌وقت بقیه بچه‌ها را جریمه نکردم، فقط به او سخت می‌گرفتم. در مانورها غالباً پیشقدم بود. سال قبل از شهادتش در رزمایش پیروان ولایت شرکت کرد. در این کار با شهید عبدیان، شهید شیرازی، شهید افشار، شهید اناری و شهید احمدی همراه بودند. تصاویری از آن زمان هست که در شوش و مقبره دانیال نبی (ع) نماز خوانده‌اند.

برای مانورها نیرو کم داشتیم و نیروی داوطلب می‌خواستیم. این‌طور نبود که مأموریت بدهیم. چون وقتی بچه‌ها در شبکه کار می‌کردند ساعت کارشان بیشتر بود و اضافه کاری هم می‌گرفتند. ولی در مأموریت حقوقشان کمتر می‌شد. برای همین معمولاً کسی داوطلب مانور رفتن نمی‌شد، ولی مهدی داوطلب بود. راستش من با اعزام او به مانور موافق نبودم. مسئول تدوین آمد و گفت: «غیر از برادر شما کسی داوطلب مانور رفتن نیست.» من به مدیر شبکه گفتم که صلاح نمی‌دانم برادر برای این کار برود. در این بین سرهنگ تقی خانی و شهید واعظی از بچه‌های ارتش هم آمدند و درخواست کردند که مهدی به‌عنوان تدوینگر با آنها برود. می‌گفتند در رزمایش قبلی مهدی خیلی کمک حالشان بود. با اینکه فقط تدوینگر بود، ولی هر جا مشکلی پیش می‌آمد برای رفع آن تلاش می‌کرد. من هم بالاچاره قبول کردم تا مهدی هم به مانور برود. علی‌رغم میل ما قرار شد که بچه‌های شبکه و واحد سیار ما هم با پرواز اختصاصی ارتش به این مانور بروند. به هر حال قسمتش این بود.

از اخلاق و ویژگی‌های بارز ایشان بگویید، از جنبه‌های معنوی و ارادت ایشان به ائمه اطهار (ع) بفرمایید.

پیش من نشسته بود. صحبت و اظهار نظری کرد، مدیر شبکه سئوالی از او پرسید. او هم سریع جواب داد و شروع کرد به صحبت کردن. مدیر شبکه از صحبت‌های او زیاد خوشش نیامد و ناراحت شد. گفت: «من اجازه نمی‌دهم کسی اینجا حرف بزند و کاری بکند.» مهدی گفت: «آخر وقتی می‌شود کاری را درست انجام داد و بودجه کمتری مصرف کرد، چرا این کار را نکنیم؟» از برخورد مدیر شبکه بسیار ناراحت شدم. اینکه چرا این رفتار را با مهدی کرد. بعد از جلسه مرا کنار کشید و گفت: «ببخشید می‌دانم حرف برادرتان درست بود، ولی من برای اینکه سوءتعبیر نشود مجبور بودم این‌طور برخورد کنم. از مهدی هم از طرف من عذرخواهی کن.»

ایشان خیلی به کار اهمیت می‌داد و سعی می‌کرد کارش را دقیق انجام دهد. وقتی گزارش کار بچه‌ها را برایم می‌آوردند، می‌دیدم که هر کس چند نوار را مونتاژ کرده است. مثلاً می‌گفتند مهدی ۲۰ تا نوار کار کرده است و دیگران ۴۵ تا. وقتی از مهدی دلیل کم کاری‌اش را می‌پرسیدم، می‌گفت: «داداش ساعت کاری من کم است.» می‌گفتم: «نه.» می‌گفت: «زمان نوار من چقدر است؟ مثلاً ۶۰ دقیقه است. وقتی نوار را در دستگاه می‌گذارم تا ببینم، خوب همین مقدار زمان می‌برد. اگر بخواهم نوار را به عقب برگردانم و روی search ببینم و بعد تصاویری را که می‌خواهم کپی کنم، کلی وقت می‌برد. اگر ده دقیقه کپی کنم، باید حداقل ده دقیقه وقت بگذارم. من کارم را با دقت انجام می‌دهم. اگر کارم را با بقیه مقایسه کنی، تفاوتش را می‌بینی. هر نوار که ما کپی می‌کنیم با حساب تمام کسانی که قبلاً برای آن کار کرده‌اند، چقدر برای سازمان هزینه برده است. اگر من کارم را به دقت انجام ندهم و نوارها را خوب نگهداری نکنم، تمام این هزینه‌ها هدر می‌رود.»

نسبت به کارش خیلی احساس مسئولیت می‌کرد. چندبار برای شبکه تیزر درست کرده بود. یکی دو بار برای باشگاه خبرنگاران جوان گزارش تهیه کرد. روزهای قدس و ۲۲ بهمن، محال بود مرا دست تنها بگذارد. من حتی از او تشکر هم نمی‌کردم. خیلی

- برای مانورها نیرو کم داشتیم
- و نیروی داوطلب می‌خواستیم.
- این‌طور نبود که مأموریت بدهیم.
- چون وقتی بچه‌ها در شبکه کار می‌کردند ساعت کارشان بیشتر بود و اضافه کاری هم می‌گرفتند.
- ولی در مأموریت حقوقشان کمتر می‌شد. برای همین معمولاً کسی داوطلب مانور رفتن نمی‌شد، ولی مهدی داوطلب بود. راستش من با اعزام او به مانور موافق نبودم.
- مسئول تدوین آمد و گفت: «غیر از برادر شما کسی داوطلب مانور رفتن نیست.»

ولی زود برگشت. اصرار داشت که مادرم را خودش تا کرج برساند. هر چه به او گفتم: «تو باید فردا صبح زود بیدار شوی.» گوش نکرد تا ساعت چهار و نیم صبح با پدرم شیوخی می‌کرد و می‌خندید. در اتاق خودش معمولاً سجاده‌اش پهن بود. آن شب هم نماز شبش را همان‌جا خواند. صبح هم با همه خداحافظی کرد و رفت. یک‌دفعه یادش افتاد که بلیطش را جا گذاشته است. برگشت. پدرم دوباره موقع رفتن او را بوسید و گفت: «خدا به همراهت» و او رفت...

از ماجرای سقوط هواپیما و شهادت ایشان بگوئید. آن روز من دیرتر از خواب بیدار شدم. در راه بودم که فهمیدم پروازشان تأخیر داشته است. وقتی رسیدم سازمان، محمد کاوه با من تماس گرفت و گفت: «همین الان یک هواپیما سقوط کرد». پرسیدم: «کجا؟» گفت: «در شهرک توحید. از این ملخ‌دارها بوده. فکر کنم سسی ۱۳۰ بوده. من دارم می‌روم آنجا. تو هم خودت را برسان.» از مهدی پرسید. گفتم: «رفته مانور». به دنبال هماهنگ کردن گروه خبری رفتن تا برای تهیه گزارش از سقوط بروند. داداشم زنگ زد و گفت: «من نزدیک محل سقوط هواپیما هستم. اینجا همه چیز دارد می‌سوزد. زنگ بزیند آتش نشانی». بعد در مورد مهدی پرسید. گفتم: «خبر ندارم». حدس می‌زدم هواپیمای سقوط کرده ممکن است مال بچه‌های خودمان باشد، ولی نمی‌خواستم باور کنم. در حالی که پیگیر گروه اعزامی برای سقوط هواپیما بودم، با برادرم هم تماس داشتم. او فقط می‌گفت: «پس آتش نشانی چه شد! مردم دارند می‌سوزند.» می‌گفت این هواپیما عازم بندرعباس بوده. به او گفتم: «مهدی در همان هواپیما بوده، بین چه خبر است؟» گفت: «اینجا هیچ چیز معلوم نیست». پسر شهید عسگری آمد و گفت که پدر من هم در این هواپیما بوده است. من رفته بالا دفتر مدیر شبکه. ایشان در حال خواندن اسامی شهدا، برای دفتر آقای ضرغامی بودند.

زنگ زدم به مادرم و احوالشان را پرسیدم، ولی از ماجرا حرفی نزد. دنبال ساخت یک موسیقی، تصویر برای شهدا بودیم. غروب بود که دامادمان آمد سازمان و گفت: «چه کار کنیم؟ بالاخره که باید به خانواده خبر بدهیم». با ماشین دامادمان رفتیم سمت کرج. طولانی‌ترین روز عمرم بود. انگار زمان نمی‌گذشت. وقتی رسیدیم، اول محمد، داداش کوچکم را دیدم. یکی از همسایه‌هایمان آنجا بود. به او گفتم: «بیا با من برویم خانه ما. مهدی در آن هواپیما بوده.» با هم رفتیم خانه. به پدرم گفتم: «مهدی در این هواپیما بوده و کمی مجروح شده». بابا گفت: «راستش را بگو». گفتم: «فقط می‌دانم حالش خوب نیست». بالاخره یک جوروری به او گفتم. رفتم داخل خانه. مادرم داشت گریه می‌کرد. سعی کردم چهره‌ام خندان باشد. سلام کردم و گفتم: «محسن! اینها کی بودند که هواپیمایشان سقوط کرد؟» گفتم: «چند تا از خبرنگاران بودند». گفت: «خدا به داد مادرهایشان برسد». پرسید: «مهدی کجاست؟» گفتم: «او هم هست. رفته چابهار. می‌خواهی برویم خانواده‌های کشته‌ها را ببینیم؟» گفت: «می‌شود؟» گفتم: «آره!

**● خواب نداشت. چشم‌هایش همیشه خسته بود، چون کارش نگاه کردن مداوم به مانیتور بود. وقتی به مأموریت می‌رفت، نگران این بود که به جمکران آن هفته نمی‌رسد. بار آخری که رفت. شهید شد. ان‌شاءالله به دیدار امام زمان (عج) رسید.**

خیلی به امام زمان (عج) ارادت داشت. یک بار که به جمکران رفته بود. امام زمان (عج) را در خواب دید. ایشان به مهدی فرموده بودند: «دیگر وقتش است که ازدواج کنی». وقتی برگشت، ماجرا را به مادرم گفتم. مادرم هم گفت: «ان‌شاءالله هر کس را که خدا صلاح بداند، خود امام زمان (عج) جلوی ما بگذارند». خلاصه یکی از دوستانشان دختر خانمی را به ایشان معرفی کردند. ماه‌های آخر عقد کرده بودند. از شب آخر بگوئید. رفتارشان چگونه بود؟ پرواز خبرنگاران ما با پرواز ارتش یکی شده بود. دو سه مرتبه روز پرواز عقب افتاد. نهایتاً سه شبانه قرار پرواز داشتند. برادر بزرگترم می‌خواست قرار پاگشای مهدی را بگذارد. من به او گفتم: «بگذار بعد از مأموریت هماهنگ می‌کنیم»، ولی برادرم می‌گفت: «من باید قبل از رفتنش پاگشای کنم. حتماً باید دوشنبه بیاید تا کادویش را بدهم. بعد بروم مأموریت». خلاصه آن شب همه در منزل برادرم دور هم جمع بودیم. از خاطرات مانورهایم می‌گفتم و کمی با او شوخی می‌کردم. به شوخی به او گفتم: «مهدی جان! نروی مفقود شوی. اگر با سسی ۱۳۰ها می‌روی، موتور این هواپیماها داغان است. ما یک بار در مانور موتور هواپیمایمان خاموش شد و با بدبختی نشستیم». از این خاطرات برایش گفتم و با هم خندیدیم. داداشم به او گفت: «مهدی وصیت‌هایت را بکن». گفت: «کرده‌ام!»

تا ساعت دو نیم، سه نیمه شب با هم بودیم. بعد قرار شد من مادرم را به کرج برسانم و مهدی مادر همسرش را به خانه‌شان برساند. شب را هم همان‌جا بماند تا صبح راحت‌تر به فرودگاه برود. او رفت،



جبهه رفتید». با سن و سال کمش وصیت‌نامه داشت. می‌گفت: «بر هر مسلمانی واجب است که وصیت‌نامه‌اش را نوشته باشد. آن را لای کتاب مهدی موعود (عج) گذاشته بود.»

محرم‌ها در هیئت‌ها شرکت می‌کرد و گاهی در هیئت می‌ماند و کار نذری‌ها را انجام می‌داد. یک بار روزه بود و شب می‌خواست برود جمکران. قبل از اذان با هم از سازمان بیرون رفتیم. قرار شد بیاید منزل ما افطار کند و از آنجا برود. چون به کرج رفتن و دوباره برگشتن سخت بود. در راه، در اتوبان یادگار امام (ره) ماشینی به عابر پیاده زده بود، بنده خدا را کشیده بودند کناری و رو به قبله کرده بودند. مردم هم روی بدنش سکه می‌انداختند. مهدی رانندگی می‌کرد. زود از ماشین پیاده شد. بدو بدو رفت و شروع کرد به دادن تنفس مصنوعی به آن شخص. وقتی چشم مصدوم باز شد و دید که زنده است، شروع کرد به داد و بیداد که چرا آمبولانس نمی‌آید. زنگ بزیند به اورژانس. تا جایی که بلد بودیم کارهای اولیه را انجام دادیم.

یک بار دیگر که با پدر و مادرم از جمکران برمی‌گشتند، در راه تصادفی شده بود. از ماشین پیاده شد و دیگر خبری از او نشد. پدر و مادرم هر چه دنبالش گشتند، پیدایش نکردند. بعد فهمیدند با مصدوم به بیمارستان رفته بود. می‌گفت: «دیدم حال آن بنده خدا خوب نیست. با او رفته». می‌رفت بیمارستان و به کارهای طرف رسیدگی می‌کرد. اهل کمک کردن به مردم بود. اگر ما هم کاری داشتیم و به او زنگ می‌زدیم، برایمان انجام می‌داد.

به پدر و مادر و مادربزرگم خیلی احترام می‌گذاشت. خیلی قربان صدقه‌شان می‌رفت و همیشه می‌گفت: «روی سرم دست بکشید تا عاقبت به خیر شوم». دائم از آنها می‌خواست که برایش دعا کنند.

**از علایق و توانایی‌هایش در زمینه‌های مختلف مثل درسی، ورزشی و غیره بگوئید.**

از میان ورزش‌ها به شنا خیلی علاقه داشت. در دوران کودکی اش مدتی هر روز به استخر می‌رفت. طوری که پوستش سیاه شده بود. درسش هم خیلی خوب بود. دو سه بار در بسیج رتبه آورد و تقدیرنامه گرفت. به کامپیوتر علاقه زیادی داشت و در این کار خیلی وارد بود.

شیطنت خاصی نداشت. سر خریدن خط و گوشی تلفن همراه، خیلی به او گیر داد. یک گوشی ۸۰۰ هزار تومانی خریده بود. به او گفتم: «چرا برای گوشی تلفن این قدر پول دادی؟» می‌گفت: «دوربینش خوب است. جی.پی.آر.اس دارد. گوشی‌اش کنترل از راه دور هم داشت. یک بار پدرش را صدا کرد و گفت: «بابا! بیا، این برنامه را نگاه کن». بعد رفت در اتاق کناری و از آنجا با گوشی تلفنش مرتباً تلویزیون را روشن و خاموش می‌کرد. بابا گفت: «مهدی! انگار این تلویزیون مشکل پیدا کرده». مهدی هم از اتاق آمد بیرون و سر پدرم را بوسید و گفت: «دیدی! بالاخره سر کارت گذاشتم».

**آیا ایشان ازدواج کرده بود؟**

دوست دارم بخش‌هایی از وصیت‌نامه‌اش را برای شما نقل کنم، تا گوشه‌هایی از شخصیتش برای شما نمایان شود.

«پدر و مادر عزیزم! خواهران و برادرانم! شما را وصیت می‌کنم به تقوا و عمل صالح و اصلاح امور دنیا و آخرت، طرفدار ولایت باشید و همواره از آن پیروی کنید. از غیبت و دروغ دور باشید که مورد تفرخداوند متعال است. همیشه و در همه حال به یاد خدا باشید، که او مطمئن‌ترین تکیه‌گاه و صادق‌ترین دوست است. به یاد آقا صاحب‌الزمان (عج) باشید که او بسیار مظلوم است. حلال و حرام را سخت مراعات کنید.

و شما پدر و مادر عزیزم اگر تندخویی و جوانی کردم، مرا ببخشید و حلال کنید، که عفو شما نجات دهنده است.

و شما خواهر و برادرانم! مرا ببخشید و حلال کنید. از دیگران نیز برایم حلالیت بگیرید. به کسی مدیون نیستم، ولی اگر کسی احیانا بر من حقی داشت، خواهش می‌کنم حق را ادا کنید. برایم فاتحه بفرستید. الحشر، الواقعة، الدخان و النجم را دوست داشتم. اگر زحمتی نیست برایم بخوانید. اگر جمکران و حرم آقا امام رضا (ع) رفتید، مرا هم یاد کنید که سخت محتاجم. مهم نیست کجا خاکم کنید، اگر قم باشد بهتر است. راضی نیستم برایم ناراحت باشید و اشک بریزید و زیاد سر خاکم بیایید. نماز شب اول قبر یادتان نرود. به سید محسن میر محمد بگویید مرا یادش نرود. هرچند توانستم برایم برادر خوبی باشم.

اگر بر اثر تصادف یا قاتلی داشتم از خون خودم می‌گذرم، شما هم بگذرید که رضای خداوند متعال بهتر و مهم‌تر است. فقط به او بگویید از روی رضا شب‌های جمعه برایم یک الرحمان بخواند. از مال دنیا چیز زیادی ندارم. با آن بدهکاری‌هایم را بدهید. بقیه را پدر و مادر صلاح می‌دانند.

پدر و مادرم! ببخشید که فرزند خوبی برایتان نبودم. خداوند شما را رحمت کند. مرا نیز بیمارزد و رحمت کند. دوستان و همکارانم! شما نیز مرا ببخشید و حلال کنید. اگر از من کوتاهی دیدید، ببخشید که دستم از دنیا کوتاه است.

خدا را در نظر داشته باشید و پیرو اهل بیت باشید. آقا صاحب‌الزمان (عج) را فراموش نکنید، که او امام‌حی و حاضر است و فقط از چشم گنهکاران دور است. بازگشت همه سوی اوست. ببخشید و حلال کنید. مرتب سلام و صلوات بر محمد و آل محمد و امام مهدی (عج) بفرستید.

خداوند همه را ببخشد و بیمارزد. محرم و صفر هم از من حقیر یادی کنید.

بسیج و شهدا را فراموش نکنید که آنها بر گردن ما حق بزرگی دارند. بسیج را تضعیف نکنید و با حضور خود حق شهدا را ادا کنید. همه کارهایتان برای رضای خداوند متعال باشد و شما خواهرانم! حجاب، حجاب، حجاب....

خداوند یار و یاورتان باشد. در اعمال خیر من حقیر را یاد کنید. ■



شما بخواهید، برایتان هماهنگ می‌کنیم. بعد رفتیم غسلخانه. مسئول معراج شهدا آن وقت با من آشنا بود. به درخواست من هماهنگ کرد تا بتوانم داخل بشوم و از برادرم فیلم بگیرم. خلاصه غسلش دادند. همان کفن خودم و یک برد بمانی که داشتیم دور بدنش پیچیدیم. در تابوت را بستیم و روی آن پرچم ایران کشیدیم. بعد آن را کنار تابوت بقیه شهدا گذاشتیم. هوا داشت تاریک می‌شد. تلفنی زمان تشییع را پرسیدم. گفتند: «با شهدای ارتش همه را از بهارستان تشییع می‌کنند». رفتم کرج و عکس‌های مهدی را آماده کردم. فردایش رفتیم میدان بهارستان. من کنار بچه‌های تصویربردار ایستادم. پیراهن مشکی نپوشیده بودم. ماشین شهدا رسید. من هم کنار تابوت برادرم ایستادم. بعد از تشییع، برادرم را در آمبولانس گذاشتیم و روانه کرج کردیم. بچه‌های محله کرج دوست داشتند که مهدی آنجا هم تشییع شود. نزدیکی‌های کرج بودیم که نیروهای انتظامی با گروه موزیک، همراه ما شدند و مراسم تشییع با شکوهی برگزار شد. بعد نماز میت را در محل خواندیم. سپس وصیت‌نامه مهدی را برای مردم خواندند. ما هم مهدی را بردیم در اتاق خودش همان جا که نماز می‌خواند گذاشتیم، تا خواهر و مادرم با او خداحافظی کنند، ولی اجازه ندادم که روی او را باز کنند. بعد هم او را به بهشت زهرا (س) بردیم. قرار بود یا من یا برادرم برای تدفین وارد قبر شویم، ولی برادرهای بسیج اجازه ندادند، خودشان این کار را کردند. در نهایت در قطعه ۵۰ بهشت زهرا (س) در کنار سایر شهدای رسانه دفن شدند. آن شب در همه مسجدها برای این شهدا نماز لیل‌الدفن خوانده شد.

بیا برویم». مدام می‌پرسید، مهدی کجاست. من هم می‌گفتم چابهار. بالاخره با ماشین مهدی که در حیاط بود، به اتفاق پدر و مادر و دامادمان به منزل برادرم در تهران رفتند. آنجا ماچرا را برایش گفتند. خواهرم هم آنجا بود. همسایه‌ها و فامیل هم آنجا جمع شده بودند. تا ساعت ۹ شب که اخبار اسامی شهدا را خواند، مادر هنوز باورش نمی‌شد. آن وقت بود که حالشان بد شد و اورژانس خبر کردیم. من از کربلا یک کفن آورده بودم، به یکی از بچه‌ها گفتم ماشینم را از اداره بردارد و برود از خانه آن کفن را بگیرد و همسرم را هم به خانه برادرم برساند. من هم تا صبح کرج ماندم. ساعت ۷/۵ صبح به پزشکی قانونی کهریزک رفتم. با آقای بخشی صحبت کردم که چند اکب از سازمان بفرستند تا به کار خانواده‌های شهدا رسیدگی کنند. اسامی شناسایی شده‌ها را به دیوار زده بودند و کسی را برای شناسایی اجساد به داخل راه نمی‌دادند. آقای ضرغامی با آنجا تماس گرفت و مرا به عنوان نماینده سازمان و مسئول گروه اعزامی معرفی کرد. برادرم از روی کارت و مدارکش شناسایی شده بود. وارد سالن تشییع شدم. کاورش را باز کردم و دوباره شناسایی‌اش کردم، بعد بردم و او را به قسمت شناسایی شده‌ها تحویل دادم، تا بقیه شهدا هم شناسایی شوند.

مرتبا با دفتر آقای ضرغامی و مرحوم هنردوست تماس می‌گرفتم. گفتند پیکرهای شناسایی شده را به بهشت زهرا (س) بفرستید. من پیشنهاد کردم که همه شهدا با هم از جلوی سازمان تشییع شوند و پذیرفتند. قرار تشییع از جلوی مسجد بلال گذاشته شد. بعضی از خانواده‌ها ناراحت بودند و دعوا می‌کردند. من رفتم و کمی صحبت کردم و گفتم: «برادر من هم میان شهداست» که کمی باعث آرامش آنها شد. مادرم آمده بود و می‌خواست برادرم را ببیند. من نمی‌گذاشتم. به او گفتم: «مهدی سالم است». با اصرار رفت و جسد را دید. از ناراحتی با دست به سینه من کوبید و گفت: «تو که گفتی سالم است». گفتم: «بیا بقیه جنازه‌ها را نشان بدهم». بعد از دیدن بقیه، گفت: «راست می‌گویی. مهدی سالم است».

کار شناسایی شهدا تا ظهر طول کشید. بعد برای غسل دادن و کفن کردن شهدا و هماهنگی قطعه‌ای برای دفن آنها به بهشت زهرا (س) رفتم. می‌خواستیم همه شهدا کنار هم باشند. گفتند هر قطعه‌ای را که

از خاطرات مانورهایم می‌گفتم و کمی با او شوخی می‌کردم. به شوخی به او گفتم: «مهدی جان! نروى مفقود شوى. اگر با سى ۱۳۰ها مى‌روید، موتور این هواپیماها داغان است. ما یک بار در مانور موتور هواپیمایمان خاموش شد و با بدبختی نشستیم». از این خاطرات برایش گفتم و با هم خندیدیم. داداشم به او گفت: «مهدی وصیت‌هایت را بکن». گفت: «کرده‌ام!»